

ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذشتی هیچ جا از انده‌گینی  
ازین حدیث و هیچ جا از زیر و زیر شدگان این واقعه خبر یافتی همه  
ازین جنس می‌گفتی تا که آفتاب فرو شدی بس از بام فرود آمدی و  
سخن او در آخر جان شد که کس فهم نمی‌کرد و طاقت نمی‌داشت لاجرم  
بمجلس مردم اندک آمدندی جنانک هفت هجده کس زیادت نبودندی  
جنانک پیر هری می‌گویند کجور بو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس او  
از خلق خالی شد نقلست که در ابتداء حال غلبات وجدی داشت که هیچ  
کس را از این حدیث مسلم نمی‌داشت تا جنان شد بود که بیوسته می  
گفتی بار خدایا مرا بکاه‌بری بخش و مرا در کار موری کن و در مناجات  
۱۰ می‌گفتی که مرا رسول مکن که بسی لافها زده ام از تو بر سر منبر با این  
جنین گناه‌گار تو و اگر رسوای خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان  
رسوای مکن مرا همچنان در مرقع صوفیان رها کن و رکوه و عصای بدستم  
ده که من شیوه صوفیان دوست می‌دارم آنگاه مرا با عصا و رکوه و  
مرقع بوادی از وادی‌ها دوزخ در ده که تا من ابد الابد خونابه فراق  
۱۵ تو می‌خورم و در آن وادی نوحه تو می‌کنم و بر سر نگوساری خویش می  
گریم و ماتم بازماندگی خویش می‌دارم تا باری اگر قرب تو نبود نوحه  
تو بود و می‌گفت بار خداوند ما دیوان خویش بگناه سیاه کردیم و تو  
موی مارا بروزگار سید کردی ای خالق سیاه و سید فضل کن و سیاه  
کرده مارا در کار سید کرده خویش کن و باز می‌گفت ای خداوند  
۲۰ آنک ترا بتحقیق بداند طلب تو همیشه کندا و اگر چه داند که هرگزت نیابد  
و گفت گرفتم که در فردوسم فرود آوردی و بمقام عالم رسانیدی آنرا  
چکنم که بهتر ازین توانستی بود و نبودم بعد از وفات استاذرا بخواب  
دیدند و برسیدند که خدای تعالی با تو جکرده گفت مرا بیای بداشت و  
۲۴ هر گناه که بنان اقرار آوردم بیامرزید مگر بک گناه که از آن شرم

داشتم که یاد کردی مرا در عرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از روم فرو افتاد گفتند آن چه بود گفت در کوزکی بامردی نگرسته بودم مرا نیکو آمدن بود و یکبار دیگرش بخواب دیدند که عظیم بی قراری می کرد و می گریست گفتند ای استاد چه بوده است مگر دنیا می بایدت گفت بلی و لکن نه براء دنیا یا مجلس که گویم بل که براء آن تا میان در بندم و عصا بر گیرم و همه روز يك يك در هی شوم و خلفرا و عظم هی کنم که مکیند که نمی دانید که از که باز می مانید و دیگری بخواب دید گفت خذاء با نو جکرد گفت هر چه کرده بودم از بد و نیک جمله گرد کرد بر من بدره ذره بس بکوه در گذاشت و یکی دیگرش بخواب دید که بر صراط می گذشت بهنای آن بانصد ساله راد بود گفت این چیست که مارا خبر دادند که صراط از موی باریکتر است و از نیغ نیزتر گفت این سخن راستست لیکن بروند بگردن روند که آنجا فراخ تر رفته باشد اینجا باریکتر باید رفت و اگر تنگتر رفته باشد اینجا فراخ تر باید رفت فلسفت که استاذرا شاگردی بود نام او ابو بکر صیرفی بر سر تربت استاذ نشسته بود گفت بخواب دیدم که تربت از هم باز شدی و استاذ بر آمدی و خواستی که بهوا بر پرد گفتی کجا می روی گفتی همچنین گویان می روم که مارا در ملکوت اعلا منبرها نهاده اند و چنین نقل کرده اند که بدت یکسال این ابو بکر بعد از نماز دیگر روز آذینه بر سر تربت استاذ نشستی یعنی که بمجلس آمدن ام و همین ابو بکر را می آرند که گفت چون قاضی بو عمر وفات کرد و او از اقران استاذ بود بخواب دیدم که می رفتم تا بمجلس استاذ روم گفتندی کجا می روی گفتی بملکوت آسمان اعلا بمجلس استاذ گفتندی امروز مجلس نیست که قاضی بو عمر در گذشته است شیخ ابو القاسم قشیری حکایت کرد که جوانی بتزدیک من آمد و می گریست گفتم چه بوده است گفت دوش بخواب دیدم که قیامت بودی و مرا بدوزخ فرستادندی من گفتمی که مرا بدوزخ فرستید

که بمجلس بو علی دقاق رسیده ام مرا گفتندی بمجلس او رسیده گفتم آری گفتند او را بی‌هشک برید رحمة الله علیه

### ذکر شیخ ابو الحسن خرقانی

آن بحر اندوه آن راسخ‌تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن  
 ۱۰ اعجوبه ربانی آن قطب وقت ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه سلطان  
 سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم و باذشاه اهل طریقت  
 و حقیقت و متمکن کوه صفت و متعین معرفت دایم بدل در حضور و  
 مشاهده و بتن در خضوع ریاضت و مجاهد بود و صاحب اسرار حقایق  
 و عالی همت و بزرگ مرتبه و در حضرت آشنایی عظیم داشت و در  
 ۱۱ گستاخی کز و فری داشت که صفت نتوان کرد نقلست که شیخ بایزید هر  
 سال یک نوبت زیارت دهستان شدی بسر ریگ که آنجا قبور شهداست  
 چون بر خرقان گذر کردی باستانی و نفس بر کشیدی مریدان از وی  
 سوال کردند که شیخ ما هیچ بوی نمی شنوم گفت آری که ازین دیه دزدان  
 بوی مردی می شنوم مردی بود نام او علی و کنیت او ابو الحسن سه  
 ۱۵ درجه از من بیش بود بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشانند  
 نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بکردی  
 و روی بخاک بایزید نهادی و بیسظام آمدی و باستانی و گفتی بار خدایا  
 از آن خلعت که بایزید را داده ابو الحسن را بوی ده و آنگاه باز گشتی  
 وقت صبح را بخرقان باز آمدی و نماز بامداد بجماعت بخرقان در یافتی بر  
 ۲۰ طهارت نماز خفتن نقلست که وقتی دزدی بسر بازی شده بود تا بی او  
 نتوانند دیدن و نتوانند برد شیخ گفته بود من در طلب این حدیث کم  
 از دزدی نتوانم بود تا بعد از آن از خاک بایزید بسر بازی شده بود و  
 پشت بر خاک او نمی کرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که  
 ۲۴ ای ابو الحسن گاه آن آمد که بنشین شیخ گفت ای بایزید هی همتی باز

دار که مردی امی ام و از شریعت چیزی نمی دانم و قرآن نیاموخته ام  
آوازی آمد که ای ابو الحسن آنج مرا داده اند از برکات تو بود شیخ  
گفت تو بصد و سی و اند سال بیش از من بودی گفت بلی ولیکن چون  
بخرقان گذر کردی نوری دیدمی که از خرقان با آسمان بر می شدی و سی  
سال بود تا بخداوند بحاجتی در مانده بودم بستم ندا کردند که ای بایزید  
بجرت آن نور را بشفیع آر تا حاجت بر آید گفتم خداوند آن نور کیست  
هائمی آواز داد که آن نور بنده خاص است که او را ابو الحسن گوید  
آن نور را شفیع آر تا حاجت تو بر آید شیخ گفت چون بخرقان رسیدم در  
بیست و چهارم روز جمله قرآن پیاموختم و بروایتی دیگر است که بایزید  
گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقلست که  
باغکی داشت یکبار بیل فرو برد نقره بر آمد دوم بار فرو برد زر بر  
آمد سوم بار فرو برد مروارید و جواهر بر آمد ابو الحسن گفت خداوند  
ابو الحسن بدین فریفته نگردد من بدنیا از چون تو خداوندی بر نگردم  
و گاه بودی که گاوی بستی چون وقت نماز در آمدی شیخ در نماز شدی  
و گاو همچنان شیار می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقلست که عمر  
بو العباسان شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر بگیریم و از زیر این  
درخت بجهیم و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایه او بخفتی شیخ  
گفت بیا تا هر دو دست لطف حق بگیریم و بالا هر دو عالم بجهیم شیخ  
گفت بیا که نه بیهشت التفات کنم و نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ بیش  
۲۰ آمد طاسی بر آب بیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و  
ماهی زنده بیرون آورد شیخ ابو الحسن گفت از آب ماهی نمودن سهل  
است از آب آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین نور فرو  
شویم تا زنده کی بر آید شیخ گفت یا عبد الله بیا تا بنیستی خود فرو شویم  
تا بهستی او که بر آید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت نقلست که شیخ المشایخ  
۲۵ گفت سی سالست که از بیم شیخ ابو الحسن نخفته ام و در هر قدم که بام

در نهادم قدم او در بیش دینه ام تا بچاه که دو سالست تا می خواهم در بسطام بیش ازو بجاک بایزید رسم می توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمد است و بیش از من آنجا رسید مگر روزی در آشنای سخن شیخ می گفته است هر که طالب این حدیثست قبله جمله اینست و اشارت بانگشت کالوج کرد چهار انگشت بگیرفته و یکی بگشوده آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند او از سر غیرت بگفته است کی چون قبله دیگر بدید آمد ما این قبله را راه فرو بیندیم بعد از آن راه حج بسته آمد که در آن سال هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی راه بزدند و بعضی نرسیدند تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت خلق را از خانه خدا باز داشتن چه معنی دارد تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد بعد از آن درویش گفت این بر چه نهم که آن هم خلق هلاک شدند گفت آری جایی که بیلانرا بهلو بهم بسایند سارخکی چند فرو شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بسفری می شدند بدو گفتند شیخا راه خایفست مارا دعاء بیاموز تا اگر بلائی بدید آید آن دفع شود

۱۵ شیخ گفت خون بلاه روی بشما نهد از ابو الحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد آخر چون برفتند راه زنان بیش آمدند و قصد ایشان کردند يك تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد و از چشم ایشان نابدید شد عیاران فریاد گرفتند که این جا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید و

۲۰ دیگران برهنه و مال برده بماندند چون مرد را بدیدند بسلامت بتعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون بیش شیخ باز آمدند پرسیدند که برای الله را آن سر چیست که ما همه خدا را خواندیم کار ما بر نیامد و این يك تن ترا خواند از چشم ایشان نابدید شد شیخ گفت شما که حق را خوانید بمجاز خوانید و ابو الحسن بحقیقت شما بو الحسن را یاد کنید بو

۲۵ الحسن براء شما خذاء را یاد کند کار شما بر آید که اگر بمجاز و عادت

خدا را یاد کنید سود ندارد نقلست که مریدی از شیخ در خواست که  
 مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را بینم شیخ دستوری داد  
 چون لبنان رسید جمعی دیدنشسته روی بقبله و جنازه در پیش و نماز  
 نمی کردند مرید برسید که چرا بر جنازه نماز نمی کنید گفتند تا قطب عالم  
 بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند مرید شاد شد یک زمان  
 بود همه از جاء بچستند گفت شیخ را دیدم که در پیش استاذ و نماز بکرد  
 و مرا دهشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کردند و شیخ برفت  
 گفتم این شخص که بود گفتند ابو الحسن خرقانی گفتم کی باز آید گفتند  
 بوقت نماز دیگر من زاری کردم که من مریدی اوم و جنین سخنی گفته ام  
 ۱۰ شفیع شوید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم بس چون وقت  
 نماز دیگر در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام بداد  
 من دست بندو در زدم و مرا دهشت افتاد و چون بخود باز آمدم خود را  
 بر سر چهارسوه ری دیدم روی بخرقان آوردم چون نظر شیخ بر من افتاد  
 گفت شرط آنست که آنج دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواست  
 ۱۵ کرده ام تا بدین جهان و بدان جهان مرا از خلق باز بوشاند و از  
 آفرینک مرا هیچ کس ندید مگر زند و آن بایزید بود نقلست که امامی بسمع  
 احادیث می شد بعراق شیخ گفت اینجا کس نیست که اسنادش عالی تر  
 است گفت نه هانا شیخ گفت مردی ای ام هر چه حق تعالی مرا داد  
 منت نهاد و علم خود مرا داد منت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که  
 ۲۰ داری گفت از رسول علیه السلام مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه  
 بخواب دید مهربا صلی الله علیه که گفت جوانمردان راست گویند دیگر  
 روز پیامد و سخن آغاز کرد بحديث خواندن جایی بودی که شیخ گفتی  
 این حدیث بیغامبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ گفتی چون تو حدیث  
 آغاز کردی دو چشم من بر ابروی بیغامبر بود علیه السلام چون ابرو در  
 ۲۵ کشیدی مرا معلوم شدی که ازین حدیث نبرای می کند عبد الله انصاری

گویند که مرا بند بر باء نهادند و بلخ می بردند در همه راه با خود اندیشه می کردم که بهمه حال برین باء من ترك ادبی رفته است چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام آورده اند تا در تو اندازند اندرین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ بازی انداختم سر باء من بدانجا باز آمد در حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداختن نقلست که چون شیخ بو سعید بر شیخ رسید قرصی چند جوین بود معدود که زن بخته بود شیخ او را گفت ایزاری بر زیر این قرصها انداز و چندانک می خواهی بیرون می گیر و ایزاری بر مگیر زن چنان کرد نقلست که چون خلق بسیار گرد آمدند قرص چندانک خادم می آورد دیگر باقی بود تا یکبار ابزار بر داشتند قرصی نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ابزار بر نگرفتی همچنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون می آوردندی چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بو سعید گفت دستوری بود تا چیزی بر گویند شیخ گفت ما را بروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو بشنوم بدست بر بالشی می زدند و بیتی بر گفتند و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت بسماع نشسته بود مریدی بود شیخ را ابو بکر خرقانی گفتندی و مریدی دیگر درین هر دو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقه هر دو بر خاست و سرخی روان شد بو سعید سر بر آورد و گفت ای شیخ وقتست که بر خیزی شیخ بر خاست و سه بار آستین بچینانید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوارها و خانقاه در موافقت او در جنبش آمدند بو سعید گفت باش که بناها خراب شوند بس گفت بعزّه الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند چنین نقل کرده اند که در آن حوالی جهل روز طفلان شیر فرا نهند نقلست که شیخ بو سعید گفت شبلی و اصحاب وی در سایه طوبی موافقت کردند و من گوشه مرقع شبلی دیدم در آن ساعت که در وجد بود و طواف می کرد ۲۵ بس شیخ گفت ای بو سعید سماع کسی را مسلم بود که از زیر نا عرش

گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری بس اصحاب را گفت اگر از شما برسند که رقص جرای کیند بگویند بر موافقت آن کسان بر خاسته ایم کی ایشان چنین باشند و این کترین بایه است اندرین باب نقلست که شیخ بو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط آن يك بدین آید و قبض این يك بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ بو سعید آن شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و وی گفت و وی گریست و شیخ ابو الحسن همه شب نعره می زد و رقص می کرد چون روز شد شیخ ابو الحسن باز آمد و گفت ای شیخ اندوه من باز ده که مارا با آن اندوه خود خوشترست تا دیگر بار نقل افتاد بس بو سعید را گفت فردا ۱۰ بقیامت در میا که تو هم لطفی تاب نیاری تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی بس گفت خدا کافر بر آن قوت داده بود که چهار فرسنگ کوهی برینک بود و می شد تا بر سر لشکر موسی زند چه عجب اگر مؤمنی را آن قوت بدهد که فزع قیامت بنشانند بس شیخ بو سعید باز گشت و سنگی بود بر درگاه محاسن در آنجا مالید شیخ ابو الحسن ۱۵ از بهر احترام او را فرمود تا آن سنگ را بر کنند و بمحراب باز آوردند بس چون شب در آمد بامداد آن سنگ باز بجاء خود آمد بود دیگر باره بمحراب باز بردند دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمد بود همچنین تا سه بار بو الحسن گفت اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ بو سعید لطف بسی می کند بس فرمود تا راه از آنجا بر انداختند و دری دیگر ۲۰ بگشادند بس شیخ ابو الحسن چون بوداع او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال بود که از حق و خواستم کسی را تا سخنی چند از آنج در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی یافتم که بدو بگویم جنانک او و شنود تا کی ترا فرستادند لاجرم شیخ بو سعید آنجا سخن نگفته است زیادتى گفتند چرا آنجا سخن نگفتی گفت مارا باستماع ۲۵ فرستاده بودند بس گفت از يك بجز يك عبارت کنند بس و گفت من



خشت بخته بونم جون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم نقلست که شیخ بو سعید گفت بر منبر و بسر شیخ بو الحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خود نجات یافتند و باک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت إلی یومنا هَذَا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله بر شرم و اگر کس از خود باک شد بذر این خواجه است و اشارت بپسر بو الحسن کرد و اسناد ابو القاسم قشیری گفت جون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم برسید و عبارت مناند از حشمت آن پیر تا بنداشتم که از ولایت خود معزول شدم نقلست که بو علی سینا باوازه شیخ عزم خرقان کرد جون بو ثاق شیخ آمد شیخ بهینم رفته بود برسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذابرا چه ۱۰ ی کنی همچین بسیار جفا گفت شیخرا که زنش منکر او بودی حالش چه بودی بو علی عزم صحرا کرد تا شیخرا بیند شیخرا دید که هی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده بو علی از دست برفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا ما بار جنان گرگی نکشیم یعنی زن شیرے جنین بار ما نکشد بس بو ثاق باز آمد بو علی بنشست و سخن آغاز کرد ۱۵ و بسی گفت و شیخ باره گِل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند دلش بگرفت بر خاست و گفت مرا معذور دار که این دیواررا عمارت ی باید کرد و بر سر دیوار شد ناگاه تبر از دستش بیفتاد بو علی بر خاست تا آن تبر بدستش باز دهد بیش از آنک بو علی آنجا رسید آن تبر بر خاست و بدست شیخ باز شد بو علی یکبارگی اینجا از دست برفت ۲۰ و تصدیقی عظیم بدین حدیثش بدید آمد تا بعد از آن طریقت بفسفه کشید جنانک معلوم هست نقلست که عضد الدوله را که وزیر بود در بغداد درد شکم بر خاست جمله اطبّار جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعاین شیخ بشکم او فرو نیاوردند حق تعالی شفا نداد نقلست که مردی آمد و گفت خواهم که خرقه بوشم شیخ گفت مارا مسله است اگر ۲۵ آنرا جواب دهی شایسته خرقه باشی گفت اگر مرد جادر زنی در سرگیرد

زن شود گفت نه گفت اگر زنی جامهٔ مردی هم در بوشد هرگز مرد شود  
گفت نه گفت تو نیز اگر درین راه مرد نه بدین مرقع بوشیدن مرد  
نگردی نقلست که شخصی بر شیخ آمد و گفت دستوری ده تا خلقرا بخدا  
دعوت کنم گفت زنهار تا بخویشتن دعوت نکنی گفت شیخا خلقرا بخویشتن  
دعوت توان کرد گفت آری که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید  
نشان آن باشد که دعوت بخویشتن کرده باشی نقلست که وقتی سلطان  
محمود وعده داده بود ایازرا خلعت خویشرا در تو خواهم بوشیدن و تیغ  
برهنه بالای سر تو برسم غلامان من خواهم داشت چون محمود زیارت شیخ  
آمد رسول فرستاد که شیخرا بگویند که سلطان براء تو از غزنین بدینجا  
آمد تو نیز براء او از خانقاه بخیمه او در آء و رسولرا گفت اگر نیاید  
این آیت بر خوانید قوله تعالی **وَاطِيعُوا اللَّهَ وَاطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي**  
**الْأَمْرِ مِنْكُمْ** رسول بیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید این آیت برو  
خواندند شیخ گفت محمودرا بگویند که جنان در **اطِيعُوا اللَّهَ** مستغرقم که  
در **اطِيعُوا الرَّسُولَ** خجالتها دارم تا **بأولی الامر** چه رسد رسول پیامد و  
محمود باز گفت محمودرا رقت آمد و گفت بر خیزید که اونه از آن  
مردست که ما گمان برده بودیم بس جامهٔ خویشرا بایاز داد و در بوشید  
و ده کنیزکرا جامهٔ غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایاز پیش و  
بس ی آمد امتحانرا روه بصومعهٔ شیخ نهاد چون از در صومعه در آمد  
و سلام کرد شیخ جواب داد اما برباء نخاست بس روه بمحمود کرد و  
در ایاز ننگرید محمود گفت برباء نخاستی سلطانرا و این همه دامر بود  
شیخ گفت دامر است اما مرغش تو نه بس دست محمود بگرفت و گفت  
فرا بیش آبی چون ترا فرا بیش داشته اند محمود گفت سخنی بگو گفت  
این نامحرمانرا بیرون فرست محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون  
رفتند محمود گفت مرا از بایزید حکایتی بر گو شیخ گفت بایزید چنین  
گفته است که هرکه مرا دید از رقم شفاوت این شد محمود گفت از قدم

پیغامبر زیادت است و بو جهل و بو لهب و جندان منکران اورا همی دیدند و از اهل شقاوت اند شیخ گفت محمود را که ادب ننگه دار و نصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را علیه السلام ندید جز چهار یار او و صحابه او و دلیل برین چیست قوله تعالی وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا بندی ده گفت چهار چیز ننگه دار اول برهیز از مناهی و نماز بیجاغت و سخاوت و شفقت بر خلق خذاء محمود گفت مرا دعاه بکن گفت خود درین که دعای کم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات گفت دعاء خاص بگو گفت ای محمود عاقبت محمود باز بس محمود بدره زر بیش شیخ نهاد شیخ فرص جوین ۱۰ بیش نهاد و گفت بخور محمود همی خاوند و در گلوش همی گرفت شیخ گفت مگر حلفت همی گیرد گفت آری گفت همی خواهی که مارا این بدره زر نو گلو ما بگیرد بر گیر که این را سه طلاق داده ام محمود گفت در چیزی کن البته گفت نکم گفت بس مرا از آن خود یادگاری بده شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت گفت شیخا خوش ۱۵ صومعه داری گفت آن هم داری این نیز می بایدت بس در وقت رفتن شیخ اورا بر باء خاست محمود گفت اول که در آمدم التفات نکردی اکنون بر باء همی خیزی این هم کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدمی و باخر در انکسار و درویشی همی روی که آفتاب دولت درویشی بر تو نافته است اول براء پادشاهی ۲۰ تو بر نخاستم اکنون براء درویشی بر همی خیزم بس سلطان برفت بغزا در آن وقت بسومنات شد بیم آن افتاد کی شکسته خواهد شد ناگاہ از اسب فرود آمد و بگوشه شد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ را بر دست گرفت و گفت الهی بحق آب روی خداوند این خرقة که مارا برین کفار ظفر دهی که هرج از غنیمت بگیرم بدرویشان دم ناگاہ از جانب کفار ۲۵ غباری و ظلمتی بدید آمد نا همی نیغ در یکدیگر نهادند و همی گشتند و

متفرق می شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب محمود بخواب  
دید که شیخ می گفت ای محمود آب روی خرقه ما بردی بر درگاه حق  
اگر در آن ساعت در خواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی نقلست که  
شیخ يك شب گفت امشب در فلان بیابان راه می زنند و چندین کسرا  
مجروح گردانیدند و از آن حال برسیدند راست همچنان بود و ای عجب  
همین شب سر بسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر  
نداشت زنش که منکر او بود می گفت چه گوی کسی را که از چندین  
فرسنگ خبر باز می دهد و خبرش نباشد که سر بسر برید باشند و در  
آستانه نهاده شیخ گفت آری آن وقت که ما آن می دیدیم برده بر داشته  
بود و این وقت که بسر را می کشند برده فرو گذاشته بودند بس مادر  
سر بسر را بدید گیسو ببرید و بر سر سر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز  
باره از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد گفت این کار هر دو باشیند ام و  
مارا هر دو افتاده است تو گیسو بریدی من نیز ریش بریدم نقلست که  
وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با جهل درویش و هفت روز بود که  
هیچ طعام نیافته بودند یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی  
و گفت این صوفیانرا آورده ام چون شیخ این بشنود گفت از شما هر که  
نسبت بتصوف درست می تواند کرد بستاند من باری زهره ندارم که لاف  
نصوف زخم هم در کشیدند تا مرد آن آرد و آن گوسفند باز گردانید  
نقلست که شیخ گفت دو برادر بودند و مادری هر شب يك برادر بخدمت  
۲۰ مادر مشغول شوی و يك برادر بخدمت خداوند مشغول بود آن شخص  
که بخدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت  
امشب نیز خدمت خداوند بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت  
خداوند سر بر سجد نهاد در خواب شد دید که آوازی آمد که برادر  
ترا پیامریدیم و ترا بند و بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدای مشغول  
۲۵ بونم و او بخدمت مادر مرا در کار او می کنی گفتند زیرا که آنخ تو می

کنی ما از آن بی نیازیم ولیکن ماذرت از آن بی نیاز نیست که برادرت  
 خدمت کند نقلست که جهل سال شیخ سر بر بالین نهاد همچنین درین  
 مدت نماز بامداد بر وضو نماز خفتن کرد روزی ناگهان بالشی خواست  
 اصحاب شاذ گشتند گفتند شیخا چه افتاد گفت بو الحسن استغنا و بی نیازی  
 خذاء تعالی امشب بدید و مصطفی گفته است صلی الله علیه وسلم که هر که  
 دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد در همه گناه از  
 وی بریزد جناتک آن روز که از مادر زاده بود احمد حنبل بحکم ابن  
 حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشه دنیا برو گذر نکرد و چون سلام  
 داد بسرا بشارت داد که آن نماز بگزاردم جناتک اندیشه دنیا در نیامد  
 ۱۰ مگر این حکایت شیخرا بگفتند شیخ گفت ابن بو الحسن که درین کلانہ  
 نشسته است سی سالست تا بدون حق یک اندیشه بر خاطر او گذر  
 نکرده است نقلست که روزی مرقع بوشی از هوا درآمد و پیش شیخ با بر  
 زمین می زد و می گفت جنید و قتم و شبلی و قتم و بایزید و قتم شیخ بر بآه  
 خاست و با بر زمین زد و می گفت مصطفی و قتم و خذاء و قتم و معنی  
 ۱۰ هآن است که در آن الحق حسین منصور شرح دادم که محو بود و گویند  
 کی عیب بر اولیا نرود از خلاف سنت جناتک گفت علیه السلام اِنِّی لَآجِدُ  
 نَفْسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قَبْلِ الْیَمِّنِ نقلست که روزی در حالت انبساط کلماتی  
 می گفت بسرش ندا آمد که بو الحسنای نرسی از خلق گفت الهی برادری  
 داشتم او از مرگ همی ترسیدی اما من نترسم گفت شب نخستین از منکر و  
 ۲۰ نکیر نرسی گفت اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد گفت  
 از قیامت و صعوبات او نرسی گفت می اندیشم که فردا چون مرا از خاک  
 بر آری و خلقرا در عرصات حاضر کنی من در آن موقف بیراهن بو  
 الحسنی خود از سر بر کشم و در دریا و حدائیت غوطه خورم تا همه واحد  
 بود و بو الحسن مانند موکل خوف و مبشر رجا بر من باز نشیند نقلست  
 ۲۰ که شی نماز همی کرد آوازی شنود که هان بو الحسنو خواهی که آنج از نو

ی دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت ای بار خدای خواهی  
 نا آنچه از رحمت تو ی دانم و از کرم تو ی بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ  
 کس سجودت نکند آواز آمد نه از تو نه از من و یکبار ی گفت الهی ملک  
 الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندم که نه از وسته ام نا باز بندو  
 ده من جان از تو سته ام جز تو بکسی ندم و گفت سر بنیستی خود  
 فرو بردم جنانک هرگز وادید نیام تا سر بهستی تو بر آرم جنانک بتو  
 بیک ذره بدانم گفت در سرم ندا آمد که ایمان چیست گفتم خداوندان آن  
 ایمان که دادی مرا تمامست گفت ندا آمد که تو مایی و ما نو مایی گویم  
 نه تو خداوندی و ما بنده عاجز و گفت از حضرت خطاب ی آمد که  
 ۱۰ مرس که ما ترا از خلق نخواستیم ایم و گفت خدا عز وجل از خلق  
 نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفت چون بگرد عرش  
 رسیدم صف صف ملائکه پیش بازی آمدند و مباحثات ی کردند که ما  
 کز و بیانیم و ما معصومانیم من گفتم ما هو اللّٰهانیم ایشان همه خجل گشتند و  
 مشایخ شاد شدند بچواب دادن من ایشانرا و گفت خداوند تعالی در  
 ۱۵ فکرته بمن باز گشاد که ترا از شیطان باز خریدم ام و بچیزی که آنرا  
 صفت نبوذ بس بدانک اورا چون داری و گفت همه چیزها را غایت بدانم  
 الا سه چیز را هرگز غایت ندانستم غایت کید نفس ندانستم و غایت درجات  
 مصطفی علیه السلام و غایت معرفت و گفت مرا چون باره خاک جمع  
 کردند بس باذی بانبوه در آمد و هفت آسمان و زمین از من بر کرد و  
 ۲۰ من خود نابدید و گفت خداوند ما را قدمی داد که بیک قدم از عرش  
 تا بتری شدیم و از تری بعرش باز آمدیم بس بدانستیم که هیچ جاء نرفته  
 ایم خداوند ندا کرد که من بنده آن کسرا که قدم چنین بود او کجا رسید  
 باشد من نیز گفتم درازا سفر که ما بیم و کوناها سفر که ما بیم چند هی  
 ۲۴ کردم از بس خویش و گفت چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر بنده

هزار فرا رسیدی نهایت نبودی که چه بدید آمدی و گفت جنان قادر  
بودم که اگر بلاس سبه خواستم که دیبائی روی گردد جنان گردید سباس  
خدا برا تعالی و تقدس همچنانست یعنی دل از دنیا و آخرت برتر و بخدا  
باز برم و گفت آن کس که ازو جنان راه بود بخدا که از زمین تا آسمان  
۵ و از آسمان تا عرش و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بهقام  
نور نیک مرد نبود اگر خویشتن را چند بشه فرا نماید و گفت وامی ام  
نیک بالا حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محوسست بحقیقت و آنچه  
مانده است خیالست و گفت اگر آنچه در دل منست قطره بیرون آید  
جهان جنان شود که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من  
۱۰ از میان شما بشد باشم و در بس کوه قاف یکی را از سران من ملک  
الموت آمده باشد و جان می گیرد و با وی سختی می کند من دست از  
گور برکنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم و گفت چیزی که از  
آن خداه در من می کردند من نیز رو بخدا باز کردم و گفتم الهی اگر  
مرا چیزی دهی جنان ده که از گاه آدم تا بقیامت بر لب هیچ کس از تو  
۱۵ نگشته بود کو من باز مانده هیچ کس نتوانم خورد و گفت هر نیکویی که  
از عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و ازین ساعت تا بقیامت با پیری  
کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکویی که با پیران و مریدان کرد تنها با  
شما کرد و گفت هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای  
باز نکنم و گفت کار خویشرا با خلاص ندیدم تا آفریند تنهایی خویشتن را  
۲۰ ندیدم و گفت اگر خداه عز و جل روز قیامت همه خلقترا که در زمان من  
هستند بمن بخشد از آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا که آفتاب فرو شود  
بدین چشم که در پیش دارم باز ننگرم از بزرگ همتی که بدرگاه خداوند  
دارم و گفت عرش خداه بر پشت ما ایستاده بود ای جوانمردان نیرو  
۲۴ کنید و مرد آساء باشید که بارگراست و گفت جگوبید در مردی که

قدم نه بویرانی دارد و نه بآبادانی و خدای تعالی او را در مقامی می دارد که روز قیامت خدا او را بر انگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی بنور او بر خیزند و همه خلقترا بند و بخشند که دعا نکند درین جهان و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در سرای دنیا زیر خارینی با خداوند زندگانی کردن از آن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که ازو من خبری ندارم و گفت اینجا نشسته باشم گاه گاه از آن قوت خداوند چندان با من باشد که گویم دست بر کنم و آسمان از جاء بر گیرم و اگر بای بر زمین زخم بنشیب فرو برم و گاه باشد که بخوابتن باز نگرم روی با خدا کنم و گویم با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت بچه کار آید

۱۰ و گفت جشنه ام و خود نابدید و شنونده ام و خود نابدید و گویند ام و خود نابدید و گفت دست از کار باز نگرفته ام تا چنان ندیدم که دست پهوا فراز کردم هوا در دست من شوشه زر کردند و دست بدان فراز نکردم بسبب آنک کرامت بود و هر که از کرامت فرا گیرد آن در بروی بیندند و دیگرش نبود و گفت فرو شوم که نابدید شوم در هر دو جهان و یا بر آیم که همه من باشم زینهار تا مرده دل و قرآ نیاشی و گفت بسنگ سپید مسئله باز برسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت و گفت بدان کسی که من تمنی نان گستاخی کنم شما بدانید که او از ملائکه فاضلترست و گفت شبان روزی بیست و چهار ساعت در ساعتی هزار بار مردم و بیست سه ساعت دیگر صفت بدید نیست و گفت در روز مردم بروزه و بشب در نماز بود بامید آنک بمنزل رسد و منزل خود من بودم و گفت از آن چهار ماهکی باز در شکم مادر بچیدم تا اکنون همه چیزی یاد دارم آن وقت نیز کی بدان جهان شده باشم تا بقیامت آنچه بروز و آنچه بخواهد رفت بتو باز نمایم بس گفت مردم گویند فلان کس

۲۴ امامست امام نبود آن کس که از هرج او آفریده بود خبر ندارد از عرش



تا بثری و از مشرق تا مغرب و گفت مرا دیدار بست اندر آدمیان و دیدار بست در ملائکه و همچنین در جنیان و جهنم و برنگ و همه جانوران و از هرج بیافریند است از آنج بکارها، جهانست نشان توانم داد بهتر از آنج بنواحی و گرد بر گرد ماست و گفت اگر از ترکستان تا بدر شام کسی را خاری در انگشت شود آن از آن منست و همچنین از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست و اگر اندوهی در دلیست آن دل از آن منست و گفت شکفت نه از خویشتن دارم شکفت از خداوند دارم که چندین بازار بی آگاهی من اندر اندرون بوست من بدید آورد بس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من جنین عاجز بودم در خداوند سے ۱۰ خذاء تعالی و گفت در اندرون بوست من دریابست که هر گاه که باذی بر آید ازین دریا میخ و باران سر بر کند از عرش تا بثری باران بارد و گفت خداوند مرا سفری در بیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم و تله و رودها و شیب و فرازها و بیم و اومیدها و کشتیها و دریاها از ناخن و موی تا انگشت بای همرا بگذاشتم بس بعد از آن ۱۵ بدانستم که مسلمان نیستم گفتم خداوندنا بتزدیک خلق مسلمانم و بتزدیک تو زتار دارم زتارم بتر تا بیش تو مسلمان باشم و گفت باید که زندگانی جنان کنید که جان شما بیامد باشد و در میان لب و دندان ایستاده که جهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است گفتند سخن بگو گفت اینجاگاه که من ایستاده ام سخن می توانم گفت اگر آنج مرا با ۲۰ اوست بگویم خلق عمل نکند و اگر آنج اورا با منست بگویم چون آتش بود که در بنه افگی دریغ می دارم که با خویشتن باشم در سخن او بزبان خویش گفتن و شرم می دارم که با او ایستاده باشم سخن او گویم و گفت درین مقام که خذاء مرا داده است خلق زمین و ملائکه آسمانرا راه نیست اگر بدینجا چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز بس ۲۵ آم که من در کاروانی نباشم که اسفسالار آن معبد نباشد و گفت پیر سے

کراسه در دست گفتم من سخن ازین جا گویم تو از کجا گویی گفت وقت  
 من وقتبست که در سخن نگنجد و گفتم خلق را اول و آخریست آنچه با اول  
 نکنند با آخرشان مکافات کنند خداوند تعالی مرا وقتی داد که اول و آخر  
 بوقت من آرزومندست و گفتم من نگویم که دوزخ و بهشت نیست من  
 گویم که دوزخ و بهشت را بنزدیک من جاه نیست زیرا که هر دو آفریده  
 است و آنجا که منم آفرینده را جاه نیست و گفتم من بنده ام که هفت  
 آسمان و زمین بنزدیک من اندیشه منست هر چه گویم ثناء او بود مرا زیر  
 و زیر نیست بیش و بس نیست راست و جب نیست و گفتم درختی  
 است غیب و من بر شاخ آن نشسته ام و همه خلق بر زیر سایه آن نشسته  
 ۱۰ و گفتم عمر من مرا یک سجد است و گفتم با خاص نتوانم گفت که  
 برده بدرند و با عام نتوانم گفت که بوی راهی نبرند و با تن خویش  
 نتوانم گفت که عجب آرز زبان ندارم که از او با او گویم کسی گفت ازینجا  
 که هستی باز آی گفت نتوان آمد و ما منّا إلا له مقام معلوم گفت بعرض  
 گفت بعرض حکم که عرش اینجاست گفت وقتی بر من بدید آمد که  
 ۱۵ همه آفریده بر من بگریست و گفتم کسی بایستی که میان او و خدای  
 حجابی نبودی تا من بگفتمی که خدای تعالی با محمد چه کرده بود تا دل  
 و زبانش بشدی و بیفتادی و گفتم چون حق تعالی با من بلطف در آمد  
 ملایکه را غیرت آمد بریشان بپوشید و مرا نیست گردانید از آفریده و از  
 خود با خود می کرد اگر نه آن بودی که او را بر چنین حکمتست و الا  
 ۲۰ کرام الکتانین مرا ندیدندی و گفتم بیست سالست تا کفن من از آسمان  
 آورده است و اندر سر ما افگند و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن  
 می گویم و گفتم در رحم مادر بسوختم چون بزمین آمدم بگذاختم چون  
 بجد بلاغت رسیدم پیر گشتم و گفتم وقتی چیزی چون قطره آب در  
 ۲۵ دهان من می جکید و باز بوشید می شد و اگر بوشید نگشتی من میان

خلق نماد می و گفت همه آفرینش او چون کشتی است و ملاح منم و بردن آن کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی بداد که هر چه او آفریند است در آن بدیدم در آن بماندم شغل شب و روز در من بوشید آن فکرت بیبایی گردید گستاخی و محبت گردید هیبت و گران باری گردید ز آن فکرت بیگانگی او در افتادم و جایی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست و شفقت بر خلق گردید بر خلق او کسی مشفق تر از خود ندیدم گفتم کاشکی بدل همه خلق من برده می تا خلفرا مرگ نیابستی دید کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلفرا بقیامت حساب نیابستی دید کاشکی عفویت همه خلق مرا کردی تا ایشانرا دوزخ نیابستی دید و گفت خداوند تعالی دوستان خویشرا بقیامت دارد که آنجا حد مخلوق نبود و بو الحسن بدین سخن صادقست اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند جنانک مصطفی علیه السلام را اگر با عرش بگویم بچند اگر با چشمه آفتاب بگویم از رفتن باز ایستد و گفت حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان نمانم با آنکس نمانم که مرا دوست دارد من او را دوست دارم اکنون می نگرم تا کرا آورد هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود بر از حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدانم تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا به بیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوائیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جای دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد و گفت چون بن بحضرت او شدم دلرا بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند دلرا بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید

و گفتم من از هر چه دون حقست زاهد گردیدم آن وقت خویشتم را خواندم از حق جواب شنیدم بدانستم که از خلق در گذشتم لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ زِدْمُ مَحْرَمُ گردیدم حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملائکه مرا ثنا گفتند نوری دیدم که سراء حق در میان بود چون بسراء حق رسیدم ز آن من هیچ نمانده بود و گفتم دو سال بیک اندیشه در مانده بودم مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد شما بندارید که این راه آسانست و گفتم اگر مرا بایند بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند و بدانها مدهید که نکبیر اول بخراسان فرو بندند و سلام بکعبه باز دهند که آن همه مقدار ۱۰ بدیدست و ذکر مؤمن را حدّ بدید نیست براء خدا و گفتم بمن رسید که چهار هند مرد از غربا اند گفتم که ایشان چه اند برفتم تا بدریاء رسیدم تا بنوری رسیدم بدیدم غرباء آن بودند که ایشانرا بجز خذاء هیچ نبود و گفتم نخست جنان دانستم که امانتی بیا بر نهاده است چون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود از آن چون بهتر در شدم خداوندی ۱۵ خویش بیا بر نهاده آمد و شکری که باز گرانست و گفتم من شمارا از معامله خویش نشان ندم من شمارا نشان که دم از باکی خداوند و رحمت و دوستی او دم که موج بر موج بری زند و کشتی بر کشتی بری شکند و گفتم بنگاه سالست که از حق سخن می گویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست و گفتم هرگز ندانستم که خذاء تعالی با مشتی خاك و آب ۲۰ جنان نیکویی کند که با من بکرد بغیر از مصطفی بمن رسید یقینم بودی که اورا باور داشتن واجبست و این بر من معاینه است بجز حاجت نبود و گفتم این که شما از من می شنوید از معامله من است یا از عطاء اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که بر جای بمانید و ۲۴ بمثل جنان بود که باره آتش در کاه افگنی و گفتم من از آنجا آمده ام

باز آنجا دانه شدن بدلیل و خبر ترا نبرسم از حق ندا آمد که ما بعد  
 مصطفی جبرائیل را بکس نفرستادیم گفتم بجز جبرائیل هست وحی القلوب  
 همیشه با من است و گفتم هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که سجد  
 بر مخالفت شرع نکردم و يك نفس بر موافقت نفس نردم و سفر جنان  
 کردم که از عرش تا بتری هرج هست مرا يك قدم کردند و گفتم از  
 حق ندا جنین آمد که بند من اگر باندوه بیش من آبی شادت کنم و اگر  
 با نیاز آبی توانگرت کنم و چون ز آن خویش دست بنداری آب و هوارا  
 مسخر نو کنم و گفتم علما گویند خدا را بدلیل عقل بیاید دانست عقل  
 خود بذات خود نایبناست بخدا راه ندانست بخدا تعالی بخود اورا چون  
 ۱۰ توان دانست بسیاری که اهل خود بودند بآفریند در هی گردیدند مشاهده  
 دست گرفتم و از آفریند ببریدم راه بخدا نمودم و اینجا که منم آفریند نتواند  
 آمد و گفتم همه گنجهاء روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر آن  
 افکنند گفتم غره باز آنکه به جنین چیزها غره شود از حق ندا آمد که  
 بو الحسن دنیا را بتو در نصیب نیست از هر دو سراء ترا منم و گفتم  
 ۱۵ خداوند من زندگانی من در چشم من گناه گردانید و گفتم تا دست از  
 دنیا برداشتم هرگز با سرش نشدم و تا گفتم الله بهیچ مخلوق باز نگردیدم  
 و گفتم بپر گشتم هنگام رفتنست هرج در اعمال بند آید من بتوفیق خدای  
 بکردم و هرچه عطاء او بود با بندگان بهت مرا بندا از این سخن گاه از  
 معامله گویم و گاه از عطا خلقرا آنجا راه نیست مرکراها بزاری که بخاه  
 ۲۰ سال بو الحسن مرکراها بزارد تا مرک مؤمن خوش کردند گفتم خواهیند  
 که با خضر علیه السلام صحبت کنید صوفی گفتم خواهم گفتم چند سال  
 بود ترا گفتم شصت سال گفتم عمر از سر گیر ترا او آفریند صحبت با  
 خضر کنی که تا صحبت من با اوست در تمام من نیست که با هیچ آفریند  
 ۲۴ صحبت کنم و گفتم خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن که بهر زبان که

از من عبارت کنند من بخلاف آنم و گفتم بهشت در فنا برم تا بهشتیان را  
 کجا بری و دوزخ در فنا برم تا دوزخیان را کجا بری و گفتم خذاء تعالی  
 روز قیامت گوید بندگان مرا شفاعت کن گویم رحمت ز آن نُست بند ز  
 آن نو شفقت تو بر بند پیش از آن است که از آن من و گفتم وقت  
 همه چیزی در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد خلق اسیر وقت اند و  
 بو الحسن خذاوند وقت هرج من از وقت خویش گویم آفریند از من  
 بهریت شود جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بقیامت  
 بهستی حق اقرار دهد و گفتم بهستی او در نگرستم نیستی من بمن نمود  
 چون نیستی خود من نگرستم هستی خود بمن نمود درین اندوه بماندم تا با  
 ۱۰ دلی که بود از حق ندا آمد که بهستی خویش اقرار کن گفتم بجز تو  
 کیست که بهستی تو اقرار دهند نه گفته شَهِدَ اللَّهُ و گفتم چون حق  
 تعالی این راه بر من بگشاید در روش این راه چندان فرق بود که هر  
 سال گفتیا از کفر بنیوت شدم چندان تفاوت بود و گفتم روز و شب که  
 بیست و چهار ساعت مرا يك نفس است و آن نفس از حق و با  
 ۱۵ حقست دعوی من نه با خلقست اگر باء آنجا بر نهم که هبست بجاء  
 بر رسم که ملائکه حجابت را آنجا راه نبود و گفتم دوش جوانمردی گفتم  
 آه آسمان و زمین بسوخت شیخ گفت آن کسانرا که آنجا آورد همه با نور  
 دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم الهی آج در اینان بیافریند باینان  
 و انما گفتم بو الحسن حکم دنیا مانده است اگر اینانرا با اینان و انما  
 ۲۰ دنیا خراب شود و گفتم از خویشتن سیر شدم خویشتنرا فرا آب دادم  
 غرقه نشدم و فرا آتش دادم بنسوخت آنک این خلق خورد چهار ماه و  
 دو روز از خلق باز گرفتم بنمرد سر بر آسمان عجز نهادم فتوح سر در کرد  
 تا بجایگاهی رسیدم که صفت نتوان کرد و گفتم بدیدار بایستادم خلق  
 ۲۴ آسمان و زمینرا بدیدم معامله ایشان مرا بهیچ نیامد بدانج می دیدم ز آن

او از حق ندا آمد که تو و همه خلق نزدیک من همچنانید که این خلق  
 نزدیک تو و گفت من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی الهی تو  
 یکی ای من از آن یکی تو یکی ام و گفت چه مرد بود که با خداوند این  
 چنین نه ایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است هر که خویشتن را  
 ۵ نیک مردی نماید نه نیکست که نیکی صفت خداوند است و گفت اگر  
 خواهی که بکرامت رسی یک روز بخور و سه روز نخور سیم روز بخور پنج  
 روز نخور بنهم روز بخور چهارده روز نخور اول چهارده روز بخور ماهی بخور  
 اول ماهی بخور چهل روز نخور اول چهل روز بخور چهار ماه بخور اول  
 چهار ماه بخور سالی بخور آنگاه چیزی بید آید چون ماری چیزی بدهان  
 ۱۰ در گرفته در دهان تو نهند بعد از آن هرگز از تو نخوری شاید که من  
 ایستاده بونم و شکم خشک بوده آن مار بید آمد گفتم الهی بواسطه نخواهم  
 در معده چیزی وادید آمد بویانتر از مشک خوشتر از شهد سر بخلق من  
 برد از حق ندا آمد ما ترا از معده تهنی طعام آوریم و از جگر نشنه آب  
 اگر آن نبودی که او را حکمت از آنجا خوردی که خالق ندیدی و گفت  
 ۱۵ من کار خویش باخلاص ندیدم تا بجزو کسی را می دیدم چون همه او را  
 دیدم اخلاص بید آمد بی نیازی او را در نگریستم کردار همه خلق پر  
 پشه ندیدم برحمت او نگریستم همه خلقرا چند ارزن دانه ندیدم ازین هر  
 دو چه آید آنجا و گفت از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از  
 من برده بود و مرا خردمند بخلق می نمود گفت الهی چه بودی که دوزخ  
 ۲۰ و بهشت نبودی تا بید آمدی که خدا برست کیست و گفت خداوند بازار  
 من بر من بینا کرد درین بازار بعضی گفتمی بود و بعضی شادونی و بعضی  
 نیز دانستی چون درین بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت و گفت  
 خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم  
 ۲۴ هر چه اول بن داد باخر همان داد از مؤسرتا بناخن بای بل صراط

گردانید و گفت از خوبشتم بگذشتی صراط و بس کردی و گفت هر کس را  
ازین خداوند رستگاری بود ما را اندوه دایم بود خذاء قوت دهاذ تا ما  
این بار گران بکشیم و گفت عجب بماند ام از کردار این خداوند که از  
اول چندین بازار در درون این بوست بنهاد بی آگاهی من بس آخر مرا  
از آن آگاه کرد تا من جنین متخیر گردیدم یا دلیل المتخیرین زدن متخیراً  
و گفت کله سرم عرشست و بایها تحت الثری و هر دو دست مشرق و  
مغرب و گفت راه خدا برا عدد نتوان کرد جندانک بند است بخدا راهست  
بهر راهی که رفتم قومی دیدم گفتم خداوند مرا برای بیرون بر که من و  
نو باشیم خلق در آن راه نباشد راه اندوه در بیش من نهاد گفت اندوه  
باری گرانست خلق نتواند کشید و گفت هر که بتزدیک خدا مردست  
تزدیک خالق کوزکست و هر که تزدیک خالق مردست آنجا نامردست این  
سخن را نگه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت نتوان کرد و گفت  
هر که این سخنان بشنود و بداند که من خدا برا ستونم بعزش بر دارند و  
هر که بندارد که خود را ستوده ام بدانش بر دارند که این سخنان من از  
۱۵ دریا باکست ز آن خلق در وی برخه نیست و گفت عافیت را طلب  
کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی و گفت در دل من ندا آمد  
از حق که ای بو الحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زندم ام که نیرم  
تا ترا حیوتی دهم که در آن حیوة مرگ نبوذ و هرج ترا از آن نمی کردم  
دور باش از آن که من بادشاهی ام که ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی  
۲۰ دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که مرا بشناخت بدوستی حق را دوست  
داشت و هر که حق را دوست داشت بصحبت جوانمردان بیوست و هر که  
بصحبت جوانمردان بیوست بصحبت حق بیوست و گفت زبان من بتوحید  
گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می کردند  
۲۴ و خلق از آن غافل و گفت بدل من ندا آمد از حق که مردمان طلب



بهشت می کنند و بشکر ایمان قیام نکرده اند مرا از من چیزی دیگری  
 طلبند و گفت مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بودی اورا زهره نبودی  
 که در آن محلت که من بودی در آید و گفت عالم بامداد بر خیزد طلب  
 زیادی علم کند و زاهد طلب زیادی زهد کند و ابو الحسن در بند آن  
 بود که سروری بدل برادری رساند و گفت هر که مرا چنان نداند که  
 من در قیامت بایستم نا اورا در پیش نکم در بهشت نشود گو اینجا میا  
 و بر من سلام مکن و گفت چیزی من در آمد که مرا سی روز مرده کرد  
 از آنج این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد  
 که در آن مرگ نبود و گفت اگر من بر خری نشینم و از نشابور در آم  
 ۱۰ و يك سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی نشیند گفت با خلق خدا  
صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم  
 و گفت اگر نه آن بودی که مردمان گویند که بیایگاه بایزید رسید و بی  
 حرمتی کرد و الا هر چه بایزید با خدا بگفته است و بیندیشید من با شما  
 بگفتی و عجب اینست که ازو نقل می کنند که گفته است هر چه بایزید  
 ۱۵ با اندیشه آنجا رسید است ابو الحسن بقدم آنجا رسید است و گفت این  
 جهان بجهانیان و هشتم و آن جهان بیپشیمان و قدم بر نهادیم جایی که  
آفریند راه نیست و گفت جنانک مار از پوست بدر آید بدر آمدن  
 و گفت که بایزید گفت نه مقیم و نه مسافر و من مقیم در یکی او سفری  
 کم و گفت روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد گویم  
 ۲۰ تو یکی من ز آن یکی تو بودم و گفت بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم  
 گفت که آنج مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن بر نتابد و اگر اینج  
 اوراست با من بگویند چون آتش باشد بیشه در افگنی دریغ آیدم که با  
 خویشتم باشم و سخن او گویم و گفت تا خداوند تعالی مرا از من بدید  
 ۲۴ آورد بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من و اگر بهشت و دوزخ